

# نمکی

یکی بود یکی نبود. پیرزنی بود که سه تا دختر داشت. اسم دختر کوچک تر «نمکی» بود. خانه‌ی پیرزن، هفت تا در داشت. هر شب یکی از دخترها، درها را می بست. یک شب که نوبت نمکی شد، شش تا در را بست، اما یادش رفت در هفتم را ببندد. نصفه‌های شب، دیو سیاه آمد توی خانه. رفت بالای سرشان و گفت: «آهای! چرا وقتی مهمان به خانه تان می آید، غذا به او نمی دهید؟»

پیرزن و دخترها، از خواب پریدند، دیو را دیدند. شروع کردند به لرزیدن. پیرزن گفت: «نمکی، آی نمکی! شش در را بستنی نمکی، یک در را نبستی نمکی! حالا باید خودت بلند بشوی و برای دیو شام درست کنی.»

نمکی با ترس و لرز از جا بلند شد، برای دیو شام درست کرد و آورد. دیو شامش را خورد و گفت: «شماها... مهمان که می آید به خانه تان، رخت خواب به او نمی دهید؟»

پیرزن گفت: «بلند شو نمکی، بلند شو به دیو رخت خواب بده، تا بخوابد.»

نمکی بلند شد و جای دیو را انداخت. دیو سر جایش دراز کشید و گفت: «شماها... مهمان که به خانه تان می آید، برایش لالایی نمی خوانید تا بخوابد؟»

نمکی رفت کنار دیو نشست و برایش لالایی خواند. دیو یواش یواش خوابش برد. آن وقت نمکی تندى از جایش بلند شد. رفت و یک ظرف پُر از آتش آورد و ریخت روی دیو. تن دیو سوخت. دادش بلند شد. دو تا پا داشت، دو پای دیگر هم قرض کرد و پا به فرار گذاشت. می دوید و نعره می کشید: «الهی بمیری نمکی، مرض بگیرى نمکی! تنم را سوزاندی نمکی، به درد نشاندی نمکی!»

وقتی دیو رفت، نمکی دوید و در را بست. پیرزن و دخترها نفس راحتی کشیدند و گرفتند خوابیدند ●



متل

## لی لی لی لی حوضک

این کوچول کوچوله  
 این ننه‌ی کوچوله  
 این قبا بلنده  
 اینم کفش دوز گنده  
 این گفت: بریم به صحرا  
 این گفت: چی چی بیاریم؟  
 این گفت: علف بیاریم  
 این گفت که: گرگه اون جاست  
 این کله گنده گفتش: هستم شما را  
 همراه، از کی دیگه می‌ترسید؟



لالایی



## گل پسته

لالالا، گل نازی  
 بابات رفته به سربازی  
 لالالا، گل پسته  
 شدم از گریه‌هاست خسته  
 لالالا، گل زیره  
 بچه‌م آروم نمی‌گیره  
 لالالا، گل عناب  
 شدم از گریه‌هاست بی‌تاب  
 لالالا، گل جارو  
 بخواب ای بچه‌ی پررو؟!



ترانه

## رفتم به صحرا

رفتم به صحرا  
 دیدم قورباغه  
 گفتم: قورباغه  
 دماغت چاقه؟  
 رفتم به صحرا  
 دیدم خرخاکی  
 گفتم: خرخاکی  
 چه قدر تو پاکی!  
 رفتم به صحرا  
 دیدم یه لاک پشت  
 گفتم به لاک پشت،  
 لاکت ما را کشت  
 رفتم به صحرا  
 دیدم مارمولک  
 گفتم: مارمولک  
 عیدت مبارک!

